

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و بیست و ششم





خانم فریده از هلند



شب که جهان است پر از لولیان
زهره زند پرده سنگولیان

بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان

دیده غماز بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

مولانا می‌فرماید این جهان هر لحظه بزم عیش و شادی‌ست و خودش نیز این جشن و سرور زندگی را تجربه می‌کند، اما در این میان من‌ذهنی آرام ننشسته و هر لحظه منتظرست تا به بهانه یک همانیدگی، خنجر و زهر خود را به جان هشیاری بریزد.

ناموس و پندار کمال بهترین نقطه‌ضعفی‌ست که از آن طریق می‌تواند وارد شود و درد همانیدگی‌ها را بالا بیاورد و بزم عیش و شادی را بر هم بزند. البته اگر اقرار به پندار کمال و «می‌دانم» خود بکنیم و واکنشی نشان ندهیم، خیلی زودتر از نیش زهر من‌ذهنی می‌توانیم خلاصی پیدا کنیم.

اما چطور؟ با نگاه کردن به معشوق و دیدن نور ماه و زیر بال‌های نور ماه حرکت کردن. دیده‌دردآور من‌ذهنی نمی‌تواند شادی را تحمل کند، پس مواظب باشیم و به‌آهستگی هر قدم را برداریم. من‌ذهنی نباید شادی بی‌سبب را ببیند.

خفته گروهی و گروهی به صید
تا که کند سود و که دارد زیان

پنج و شش است امشب مهره قمار
سست میفکن لب چون ناشیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

حال اگر از دیدن روی معشوق غافل شوی و لحظه‌ای به سود و زیانی که ذهن نشان می‌دهد توجه کنی، آن همان لحظه‌ست که من‌ذهنی موفق می‌شود که ما را به ذهن برده و جذب خودش کند. درحالی‌که زندگی هر لحظه، که فقط این لحظه‌ست، تاس بزم و شادی را می‌اندازد. پس چشم را بر همانیدگی ببند و لب هشیاری را سست میفکن.

جامِ بَقَا گیر و بَهِلِ جامِ خواب
پرده بود خواب و حجابِ عیان

ساقیِ باقی ست خوش و عاشقان
خاکِ سیه بر سرِ این باقیان

زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهترِ حلوائیان

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

جام زهرآگین من ذهنی و جذب شدن به ذهن را با شاهد و ناظر بودن بر افکار بی اثر کن تا پرده و حجاب ناموس و پندار کمال را شناسایی کنیم، چرا که هشیاری ناظر، عاشق ست و فقط در پی نوشیدن شراب این لحظه ست، نه شراب کم و زیاد شدن وضعیت‌ها. پس خاک بر سر من ذهنی که چیزی جز وضعیت‌ها و اتفاقات نمی بیند.

ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان
خاکِ سیه بر سرِ این باقیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

درد هشیارانہ را با صبر به عبادت بکشان و با شکر بر ناظر بودن بر افکارت، قانون جبران را رعایت کن. زهر گرفتن از دست کریم زندگی، به هزار منت زیاد شدن همانیدگی‌های من‌ذهنی می‌ارزد، چراکه بعد از شناسایی طعم شیرین حلوای زندگی را تجربه خواهیم کرد ان‌شاءالله. طعم و حس آرامش و رهایی و آزاد شدن از غل و زنجیرهای اسارت‌بار درد.

جهان پوسته‌ای ست فقط برای شناسایی و آزادی هشیاری. فرصتی ست برای رفتن به «پای ماچان»، پس چرا این فرصت را از دست بدهم و خود را از دیدن یار محروم کنم؟؟

حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیه حلوا بیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

مولانا سوختن حلق خود از فرط شیرینی و ملاقات یار را تجربه می کند و تا حد امکان ما را با کلمات تشویق و آگاه به فضاگشایی می کند.

پس من هم به عنوان هشیاری می گویم خدایا، این جهان را بر چشم و دیده ام سرد کن تا دیدار تورا تجربه کنم.
آمین.

با سپاس، فریده از هلند



خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز

و دوستان همراه گنج حضور.

«جدایی از خرس یا جدایی از زندگی؟»

حدود یک ماه پیش این متن را در کانال تک‌عضوی «تجربیات من» یادداشت کردم:

مدتی ست زندگی‌ام شلوغ‌پلوغ شده، پر از رفت‌وآمد، پر از مسئولیت، پر از خدمت، پر از درس و مشق.

نمی‌دانم خودم با من ذهنی ایجاد کرده‌ام یا زندگی فرصت‌های فضاگشایی زیادی برایم ایجاد کرده. با این آشفتگی می‌مانم و فقط ناظرش می‌شوم، نه می‌نالم نه هیجان زده می‌شوم.

این سؤال و ابهام را در هشیاری‌ام نگه داشتیم که علت این همه آشفتگی و شلوغی چیست؟ تا این که در برنامه ۹۳۴ و ۹۳۵ زندگی مهربان از زبان آقای شهبازی عزیز و در قالب داستان «اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس» از دفتر دوم پاسخم را داد، ابیات ۱۹۳۲ تا ۱۹۹۲:

اژدهایی خرس را در می کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲

«حس ارزشمندی، به حساب آمدن، تو می دانی، تو می توانی و دیده شدن» که از نیازهای اساسی کودکی ام بود، به موقع خودش ارضا نشد. شیرمرد درونم، با کمک مولانا و برنامه گنج حضور خرسم را از دهان اژدهای «حس» حقارت، نتوانستن، به حساب نیامدن و دیده نشدن» بیرون کشید و من را برای خودم ارزشمند کرد.

خرس مهربانم می خواست جبران این محبت اصلیم را بکند، ولی حالا که دیگر دهان آن اژدهای حس حقارت دریده شده، زمان جدایی من و خرس مهربان «داننده و تواننده» فرارسیده است.

مدتی ست چالش پشت چالش و زندگی شلوغ پلوغ مرا خسته کرده. داستان خرس نشانم داد که چون تو بُرد در بازی را به حساب خودت گذاشتی، بابتش شاد شدی و ادعای دانستن و استادی کردی، استاد زندگی هم بازی دیگری، چالش دیگری پیش آورد.

بارها و بارها طرح ریخت تا بلکه تو این بار فضاگشایی کرده و بلافاصله به فضای باز شده برگردی، نه این که بعد از آن، همه را با ذهن بفهمی و تفسیر کنی. این فهمنده همان خرس مهربانت است که کل وجودش باعث ایجاد مگس‌های مسائل است و تازه می‌خواهد مگس‌ها را هم از دور و برت پراکنده کند. زندگی می‌خواهد با این شلوغ‌پلوغی تو را متوجه خرس کند که تو کلاً از خرس جدا شوی تا مگس‌های مزاحم و آشفته‌کننده هشیاری هم تمام شوند و تو بتوانی بدون چالش به خواب زیبای حضور بروی.

عاقبتِ بینی نشان نورِ توست
شهوةِ حالی، حقیقتِ گورِ توست

عاقبتِ بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۸ و ۱۹۷۷

فضا باز کردن هنری است که زندگی به تو آموخته، اما عاقبتِ بینی پس از آن را هم باید رعایت کنی، یعنی بلافاصله و بعد از اولین قدم درست فضاگشایی، باز هم به عدم بروی. هیچ چیزی نباید بین این فضاگشایی‌ها را پر کند، حتی حال خوب این فضاگشایی‌ها و شهوت آن، یعنی هرچه بیشتر شدن این حال خوب. حتی همین الآن که فضا باز شده و معنای بیت و دریافت و دیدن اشکال کارت پیش آمده، این لحظه هم فقط شناسایی و باز برگشتن به عدم، فقط شکر و برگشت به عدم. حتی یک لحظه هم فرصت به این خرس نده تا دوستی کند. او بسیار مهربان است و بسیار ظریف و لطیف همراهت می‌شود که حتی متوجه همراهی‌اش هم نمی‌شوی.

ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید
اوز موسی از تکبر سر کشید

اوز موسی آن هنر آموخته
وز معلم، چشم را بردوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۲ تا ۱۹۷۹

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور، بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود، تو پای باش
در پناه قطب صاحب‌رای باش

گر چه شاهی، خویش فوق او مبین
گر چه شهدی، جز نبات او مچین

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۳

مولانا و زندگی اجازه دادند جای فرود پیام شوم و سرم از بیانشان پر شد، ولی من مغرور به گفته‌های سرم شدم و گفتم همین‌ها را می‌شنوم و تکرار می‌کنم، دیگر نیازی به تکرار ابیات ندارم. اب معنا را در مرداب ذهنم نگه داشتیم. خرسم آمد و گفت دریافت‌هایت از هر برنامه برایت کفایت می‌کند و نیازی به تکرار خود ابیات نداری.

و اما رحمت اندر رحمتِ زندگی آمد و در گوشم گفتم:

– گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار –
مدتی خاموش خُو کن، هوش دار

–مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷

حتی پیام هم ننویس تا از این ذهن شلوغ و خرس فهمنده جدا شوی. از این کم شدن نترس و نگران نباش،
به موقعش جور دیگری که فقط من می دانم زیاد می شوی.

چون مه پی فزایش غمگین مشو ز گاهش
زیرا ز بعدِ گاهش، چون مه در ازدیادی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵

پس درد هشیارانه کشیدم و هرچه میل به نوشتن پیام و معنی کردن ابیات آمد را خاموش کردم.

علی‌رغم این که در حفظ کردن ابیات علاقه و استعدادی نداشتم شروع به حفظ و تکرار ابیات کردم. اصل همین است و چه معجزه و شفایی با خود می‌آورد!

فکر تو نقش است و، فکر اوست جان
نقد تو قلب است و، نقد اوست کان

او تویی، خود را بجو در اوی او
کو و گو گو، فاخته شو سوی او

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۷ و ۱۹۸۶

او تویی! تو او هستی. او یعنی خدا، مولانا، هرکسی که چیزی به تو آموخته و استاد تو شده از فرد عادی تا دوست معنوی که شگفتی و تحسین تو را برانگیخته و می‌خواهی «او» شوی، او «سکوت و عدم» است.

من فاخته زندگی هستم، هر لحظه دارم خودم را می‌جویم در اتفاقات. هر لحظه طلبِ «او بودن». هر هر هر لحظه «کو کو کو» می‌گویم، یعنی عدم عدم عدم.

خرست باز می‌آید و می‌گوید: بین عجب فضاگشایی! عجب خدمتی! عجب پیامی!

خرست تا مدتی همراهت هست، نگران نباش او کار خودش را می‌کند، تو هم کار خودت را. مهم این است که تو همراه او نشوی! تو که هشیاری و توجه زنده هستی این حرف‌هایش را جدی نگیری، وگرنه سرِ حضورت بر باد می‌رود.

یا در طریق عشق راه می‌روی، او می‌شوی و به او خدمت می‌کنی، یا با خرس طی طریق می‌کنی و توسط ازدهای جدایی بلعیده می‌شوی.

این لحظه حق انتخاب داری:

جدایی از خرس یا جدایی از زندگی؟

ور نخواهی خدمت ابنای جنس
در دهان ازدهایی همچو خرس

بوک استادی رهاند مر تو را
وز خطر بیرون کشاند مر تو را

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۹ و ۱۹۸۸

من خدمتگزار زندگی و مولانا و آقای شهبازی هستم، هر جور آن‌ها گفتند عمل می‌کنم. گفتند ساکت شو ساکت می‌شوم، گفتند پیام بنویس می‌نویسم.

زاری می کن، چو زورت نیست هین
چونکه کوری، سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی نالی ز درد؟
خرس رست از درد چون فریاد کرد


-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۱ و ۱۹۹۰

هرگاه حس قبضی آمد و درد جدایی را حس کردی، هیچ کاری نکن جُم نخور، فقط متواضعانه زاری و ناله کن، یعنی کوچکی و حقارت این «در ذهن بودن» را بین، با «سکوت» که زبان خداست فریاد بزن تا کمک از راه برسد.

ندای زندگی در آن لحظه: آمدن بیتی در خاطر، شنیدن سخنی، دیدن رفتاری و هرچیزی که در ذهن و اطرافت در جریان است می تواند باشد که تو را بالا می کشد. روزن خودش را نشان می دهد و فضا باز می شود.

ای خدا سنگین دل ما موم کن
نالہ ما را خوش و مرحوم کن

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲

شاد و سلامت باشید. 
مرضیه از نجف آباد



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

برنامه ۹۵۷ گنج حضور غزل ۲۱۴۲ و ابیات انتخابی.

«موضوع: خنده»

غزل ۲۱۴۲ دیوان شمس مولانا اگر چندین بار خوانده شود ریتم و آهنگ خنده و رقص و شادی بی سبب و پایکوبی را به وضوح در آن مشاهده می کنیم که بی سبب می توانیم بخندیم و برقصیم و شاد شویم.

«به نام خداوند عشق»

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو
روی ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

در این غزل بسیار زیبا که ابیات آن به «ازو» ختم می شود مولانای جان به تسلط و حاکمیت خداوند و مشیت الهی در ما اشاره می کند که همه امورات ما را اداره می گرداند هشیاری اولیه از جنس شادی بی سبب و خنده الهی ست که بدون هرگونه سبب سازی ذهنی با خنده و خوشحالی و سرمست و شور به زندگی پا به این دنیای مادی می گذارد و آهسته آهسته از جنس اولیه اش دور می شود و خنده را نهان می سازد.

سوالاتی اکنون در ذهنم نقش می‌بندد که حال این خنده‌های بی‌سبب کجاست و کجا رفت و چرا در سبب‌سازهای ذهنی دست و پا می‌زنم؟ چرا دیگر نمی‌خندم و چرا زندگی از من روی گردان است و ترش‌رویی می‌کند؟ مگر نه این است که بایستی با قانون هشیاری حضور و ضربان تکاملی زندگی اداره شوم و همه چیز از اوست و از آن او می‌باشد و به‌سوی او بازگردانده می‌شود؟ پس چرا با هر بی‌مرادی و هر رویدادی، سر و صدا و داد و بیداد و آه و فغان راه می‌اندازم و شانه خالی می‌کنم؟ پیمان الستم کجاست و کجا رفت؟ لذت بی‌کرانه عشقش را چرا دریافت نمی‌کنم و به‌جای آن شکایت‌ها و سبب‌سازی‌های ذهنی را در پیش می‌گیرم؟ و دید نظر و هشیاری حضورم را چه شده‌است؟

مگر نه این که خداوند همواره می‌گوید من همیشه می‌خندم و از جنس شادی‌ام و این مسائلی که در زندگی‌ات پیش می‌آید همه‌اش بازی و رقص فرم‌هاست از روی آن‌ها گذر کن و مایست.

مسائل فرزندان و همسرت درست می‌شود، حال دلت را به حال آن‌ها گره و پیوند مزن. تو یک هشیاری کاملی با ریشه یکتایی و واحد خودت و به زندگی وصل. آن‌ها هم همین‌طور کامل‌جان و با هشیاری واحد خود و با ریشه زندگی خود به زندگی وصل. نگران مباش هر یک از آن‌ها راه خود را پیدا می‌کنند بخند تا دنیا و زندگی به رویت بخندد تا دریچه‌ها و روزن‌های عشقش به‌سویت گشوده گردد که از طفلی و کودکی به سبب‌سازی‌های ذهنی چسبیده‌ای و همواره دنبال علت و معلول‌های ذهنی هستی صبر کن و صبوری را پیشه تا مسبب‌الاسباب دید سبب سوراخ کن خود را در اختیارت قرار بدهد تو توانایی انتخاب داری و قدرت پرهیز و «اتقوا».

که می‌توانی خود را در لحظه جاری سازی بی‌ادبی‌ات را رها کن و تعظیم خداوند را در پیش بگیر تا آسمان دل و درونت را افراشته سازد و باز کند و از توحیدش بیاموز، غم و اندوه و همانیدگی‌هایت را در بارگاه آن واحد یکتا بسوزان تا روز روشن و شادی‌های بی‌سببش را دریافت نمایی و پشت طرب را بخارانی و ریش طرب را شانه کنی.

یعنی قرین و همنشین و مونس و آنیست خود زندگی باشد تا او را در آغوش بگیری.

از خاصیت فضاگشایات استفاده کن انگیزه‌هایت را شادی‌های بی سبب قرار بده و خنده‌های خدایی که با رقص فرم‌هایش هم برقصی و هم شاد شوی و از هر رویداد و هر اتفاقی پیغامش را دریافت نمایی که این تن مهمان‌خانه است و هر صبحی ضیف و مهمان جدیدی را برای تو به همراه می‌آورد تا از درونت نجهیده‌است و نرفته‌است پیغامش را دریافت نما و در زندگی‌ات جاری ساز و به کار ببند.

شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی
یک طرفی آبم ازو یک طرفی نارم ازو

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

درونت شهر بزرگی است با انگیزه‌ها و اهدافی بزرگ که هر کدام از آن‌ها نیرو دارند و به تو نیروی خود را قالب می‌کنند، از جمله انگیزه‌ها و هیجانات منفی مانند غم و اندوه که جان دارد و تو را به سوی خود می‌کشند و از جهت دیگر نیروی زندگی هم که در درونت زندگی می‌شود جان دارد و تو را به سوی خود می‌کشد؛ لحظه‌ای ماه می‌شوی و به سوی او یعنی به سوی زندگی می‌روی و آب جاری و روان و در فضای یکتایی با او یکی و لحظه‌ای سیاه و از جنس آتش و هیجانات مخرب من‌ذهنی که از یک فکری به فکر دیگر می‌پری و جنگ و ستیز و جدال را با زندگی‌ات آغاز می‌گردانی. قلمی هستی در دستان صنع و آفریدگاری خداوند.

کثر روی جف القلم کثر آیدت
راستی آری سعادت زایدت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

یعنی اگر براساس من‌ذهنی‌ات فکر و عمل کنی و اجسام را در مرکزت قرار دهی قانون «جَفَّ الْقَلَمِ» زندگی برایت درد و غم و اندوه و ناراحتی را می‌نویسد و اگر براساس مرکز عدم و هشیاری حضور و با خنده‌های خداوند بخندی و شاد باشی یعنی دربرابر رویدادهایی که در زندگی به‌وجود می‌آید فضاگشایی کنی دراین صورت «جَفَّ الْقَلَمِش» برایت سعادت و شادی بی‌سبب و خوشبختی می‌نویسد.

مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم
حور شده نور شده جمله آثارم ازو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

درونت مسجد اقصاست و فضای گشوده شده الهی ست که بی نهایت از فضاگشایی پر شده است و رحمت اندر رحمت است و بهشت برینش که هم می توانی زندگی درونت را زیبا کنی و هم آثار و نتیجه هایش را در رفتار و کردار بیرونی ات و در زندگی اجتماعی ات ببینی و بهره مند گردی و افکار خردمندانه و خلاقانه را در زندگی شخصی ات به کار بگیری.

قسمت گل خنده بود، گریه ندارد، چه کند؟
سوسن و گل می شکفد در دل، هوشیارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

دلت مانند گل است از گل‌های بهشت یکتایی خداوند که ثمره آن شکوفا شدن است و او غنچه دل و درونت را با مرکز عدم می شکوفاند و تو را به خودش زنده می گرداند. هدف از آمدنت زنده شدن به بی نهایت اوست، گریه و غم و اندوه برای خداوند معنایی ندارد، قسمت تو فقط فضای گشوده شده و مرکز عدم است و هشیاری حضور و دید نظر.

صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو
شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

پس نگران مباش و مترس، ابزارهای وصل و زنده شدن به زندگی در اختیار توست که یکی از آنها صبر است که می توانی از آن استفاده نمایی. صبر و بردباری به تو مژده و پیغام می دهد که هرکسی که صبر کند گنج نهانش را دریافت می نماید. عجله نداشته باش آهسته آهسته همانیدگی هایت را شناسایی کن تا بتوانی با رقص فرم های زندگی برقصی و بخندی و شادمان باشی و شاکر و شکر گزار واقعی او که از انبار شکرش بهره مند گردی و صاحب بی نهایت فراوانی و عشق به زندگی شوی و در برابر ناملایمات و بی مرادی های زندگی صبوری را در پیش بگیری و در برابر نعمات و خنده ها و شادی های بی سببش شاکر باشی.

چند نهران داری آن خنده را؟
آن مه تابنده فرخنده را؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

تا کی می توانی و تاب و تحمل داری که جلوی خنده‌های خداوند را بگیری و با عقل من ذهنی‌ات خود را اداره کنی و مرکزت را عدم نسازی و عدم نگه نداری و با سبب‌سازی‌های ذهنی بخواهی زندگی‌ات را اداره کنی؟ ماه تابان زندگی هر لحظه می‌خواهد شیوه نوازش را در تو درخشان سازد و در تو طلوع و تو را به خودش زنده تو با غم و اندوه و گرفتاری‌هایت که در ذهن ایجاد کرده‌ای ماه تابان را در تنگنا قرار داده‌ای و جلوی تابشش را گرفته‌ای. زندگی می‌خواهد ولی تو نمی‌خواهی و نمی‌گذاری که تو را به خودش نزدیک گرداند و زنده کند.

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

زندگی به ما می گوید که اگر فضا را باز کنی و از جنس من شوی من به تو کمک و یاری می رسانم و ترازوی درونت را میزان می کنم و اگر تو با من روشن باشی من هم با تو روشن و صادقم و به رویت می خندم، ولی اگر من ذهنی ات را بزرگتر کنی و در اموراتم دخالت و اگر اجازه ندهی که من با خرد بی منتهایم تو را اداره کنم و در مرکزت خودم را ساکن نمایم، همواره به تو غم و اندوه و ناراحتی می دهم و خنده ام را از تو پنهان می کنم و روی ترش می گردانم.

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو
روی ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و در پایان وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید. خیلی ممنون. خدانگهدار شما
زهرا سلامتی از زاهدان



خانم الناز از آلمان



سلام و درود

از برنامه ۹۵۷ گنج حضور:

«شکر»

«شکر همی گفت که: من صاحب انبارم ازو»
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

شکر می گوید که من از او «صاحب انبارم»، صاحب بی نهایت فراوانی خداوند من هستم.

پس می بینید که شکر چقدر مهم است.

شما باید واقعاً بدانید که این شکر چیز مهمی است، مهم تر از شکر ما دیگر نداریم.

شکر کردن یک کار عملی است که انواع و اقسام دارد، صورت‌های مختلفش در عالم قدرشناسی است، قانون جبران است، کار کردن است.

انسان به چه چیزی شکر می کند؟ به این که می تواند مرکزش را عدم کند و فضا را باز کرده وصل بشود مجدداً.

انسان برای توانایی فضاگشایی باید شکر کند.

انسان باید شکر کند، شکر بیداری می‌آورد.

این که ما این فرصت را داریم الآن که با درک این که «چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست» دوباره به او وصل بشویم، او زندگی ما را تغییر دهد، این شکر می‌خواهد.

هر کسی بخواهد به بی‌نهایت فراوانی یا کوثر خداوند دست پیدا کند در هر زمینه‌ای باید شکر کند.

با سپاس
الناز از آلمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید